

نبرد داسکندیل

نویسنده: هانی ثابتی

فن فیکشنی بر اساس
نغمه ای از یخ و آتش
اثر
جرج ریچارد مارتن



این اثر توسط وبسایت وستروس منتشر شده است و تمامی حقوق آن متعلق به این وبسایت می باشد.



WWW.Westeros.ir

خورشید با اکراه صفحه آسمان را ترک می کرد و ابرها رفتنش را تماشا می کردند. باد سرد و صدای برخورد امواج دریا با صخره ها و دیوار قلعه بر ترس مرد باشلق پوش می افزود. دست هایش را به هم مالید تا شاید از ترسش کاسته شود. مدتی بود که چشم هایش رو به قلعه ثابت مانده بود. قلعه ای بزرگ و سنگی با چندین برج و بارو در شمال بارانداز شاه که از شرق به دریا و از جهات دیگر به خشکی راه داشت. درون قلعه نیز چند برج و باروی عظیم به چشم می خورد. کسانی که صد ها سال پیش داسکندیل را بنا کرده بودند برای امنیت بیشتر ارباب قلعه، دان فورت را درونش بنا کرده بودند. قلعه ای درون قلعه.

وقتی برای اولین بار انجام این کار به ذهنش رسید در نظرش بسیار احمقانه می نمود ولی قسمش مجابش می کرد که انجامش دهد. البته تنها عهدش نبود، او باید انتقام مرگ برادر قسم خورده اش را می گرفت. گوئین را در ذهنش مجسم کرد با آن زره و سپر سفید و علامت سه نیزه ی خاندان گانت روی دسته شمشیرش.

مرد بیشتر در ردایش فرو رفت، دستی به زنجیر های زرهش که زیر ردا پوشیده بود کشید و با خودش زمزمه کرد: آه...گوئین عزیز. ای کاش پادشاه این قدر مغرور نبود. غرور احمقانه ایریس باعث شد بعد از رسیدن زاغ از طرف لرد دارکلین و اعلام اینکه داسکندیل مالیات اضافی نخواهد داد، پادشاه تنها با یک نفر از گارد پادشاهی و چند ردا طلایی به سمت داسکندیل حرکت کند و به خیال خودش، لرد دنیس دارکلین را در قلعه خودش اعدام کند. در داسکندیل گوئین گانت توسط سیمون هولارد کشته شده بود و ایریس به دستور لرد دارکلین در اعماق دان فورت زندانی شد. وقتی این واقعه رخ داد، تایوین لنیستر به سمت داسکندیل حرکت کرد و از افراد گارد پادشاهی خواست مداخله نکنند. حالا چند ماه بود تایوین قلعه را محاصره کرده بود ولی تا وقتی ایریس درون قلعه زندانی بود، دست پادشاه نمی توانست اقدامی بکند.

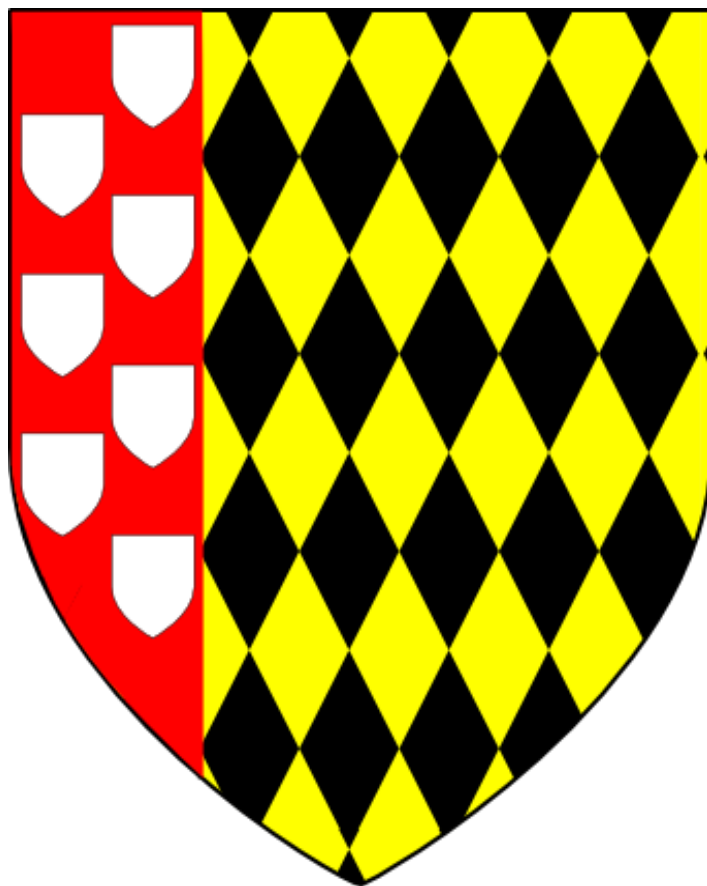
باریستان از جایش برخاست و به ماه که حالا آسمان را پر کرده بود نگاهی کرد و از تخته سنگ سفید و عظیمی که از روی آن داسکندیل را تحت نظر داشت پایین آمد. چادر های ارتش کستری راک ضلع غربی و جنوبی داسکندیل را احاطه کرده بودند. ضلع شمالی قلعه دروازه نداشت. به همین خاطر به جز چند سرباز پراکنده لنیستری که در دشت شمال دیوار گشت می زدند و چند سرباز بالای دیوار کسی در آن قسمت دیده نمی شد. وقتی باریستان صخره های سنگی کنار دریا را پشت سر گذاشت بین او و دیوار شمالی قلعه، دو مایل زمین خالی با گیاهان پراکنده و زمین سنگلاخ قرار داشت. باریستان آرام و بدون

عجله بدون اینکه سربازان تايوين او را ببينند به سمت داسکندیل حرکت کرد. از روی تعدادی نهر کوچک پرید، چند سرباز را پشت سر گذاشت و به سرعت قدم هایش افزود وقتی باریستان از نگاه سربازان روی برج گریخت و به سایه دیوار قلعه پناه برد. شب به نیمه نزدیک می شد. قلابی که از یک تیغه فلزی و طناب بلندی ساخته شده بود را از زیر ردایش بیرون آورد. لحظه ای به بالای دیوار نگاه کرد. سربازی با گام های کوتاه از روی دیوار عبور و در طی بیست دقیقه عرض دیوار را طی می کرد و این تنها زمانی بود که باریستان فرصت داشت قلاب را بیاندازد و خود را بالا بکشد. صبر کرد تا نگهبان نیزه به دست از بالای سرش عبور کند. وقتی سرباز به اندازه ی کافی دور شد قلاب را پرت کرد. سرفلزی قلاب به سنگ کنار کنگره برخورد کرد ولی به آن گیر نکرد و پایین افتاد. لعنتی! باریستان قلاب را در هوا قاپ زد. نگاهی به عرض دیوار که حالا ماه روشنش کرده بود انداخت و دوباره قلاب را پرت کرد. بد شانسی. دوباره پرتاب کرد؛ این بار خدایان به او لبخند زدند. قلاب بین کنگره و سطح صاف دیوار جای گرفته بود. چند بار طناب را کشید. قلاب تحمل وزنش را داشت. از پوتین هایش دو دستمال بیرون آورد و به دور کف دست هایش پیچید؛ طناب را با دستانش گرفت، پاهایش را روی دیوار گذاشت، وزنش را به عقب انداخت و شروع به بالا رفتن کرد. همین طور که پیش می رفت، طول دیوار را می پاید. دیوار برخورد آب به خودش را بلند اعلام می کرد و این صدا باریستان را به گذشته می برد. زندگی برایش زود گذشته بود. از خودش پرسید اگر زمان به عقب بر می گشت باز هم به گاردپادشاهی می پیوست؟ یاد خانه و مزارع گندم خانواده اش در حافظه اش کمزنگ شده بود. زمانی که در خدمت مانفرد سوان ملازمی می کرد، وقتی در ده سالگی تورنمنت بلک هیون شرکت کرده بود و تنها شاهزاده دانکن حاضر شده بود با او مسابقه دهد؛ همه این ها انگار در چند روز بر او گذشته بود. چقدر لبخند دانکن با چشمان بنفش و موهای مشکیش در بلک هیون به او جرئت داده بود. همین طور که از دیوار بالا می رفت و فکر و خیال می کرد، صدای سرفه ای باریستان را به خودش آورد. حدود ده فوت به لبه دیوار باقی مانده بود و او نوک نیزه سرباز را وقتی از سمت چپ دیوار داشت به سمت لبه ی کنگره ای که از آن بالا آمده بود نزدیک می شد، دید. یعنی بیست دقیقه به همین زودی گذشته بود؟ اگر سرباز به کنگره ای که قلاب بدان گیر کرده بود می رسید قطعاً قلاب را می دید و کار باریستان قبل از این که شروع شود پایان می یافت.

سرباز آهسته قدم بر می داشت. اگر کسی نگهبان را می دید ترس در نگاهش معلوم بود. سرفه کرد. لعنتی! سینه پهلوی و لنیسترها دارند برای کشتن مسابقه می دهند. با خودش فکر می کرد: لرد دارکلین شورش را در آورده. زندانی کردن پادشاه،

شیر لنیسترها که روی پرچم های اردوگاه بیرون قلعه می رقصید همیشه او را می ترساند و ته دلش می دانست این قضیه آخر خوشی ندارد. صدای برخورد چوب و آهن او را از تفکراتش بیرون کشید. ته نیزه اش به جسمی آهنی برخورد کرده بود. جلو رفت تا بهتر ببیند. قلابی به کنگره دیوار گیر کرده بود. لعنتی دیگر بدتر از این نمی شه. برگشت تا فرمانده برج را خبر کند که برق فولاد صدایش را در گلو خفه کرد. خنجر باریستان گلویش را پاره کرد و بعد تنها سقوط انتظارش را می کشید. باریستان وقتی آمدن سرباز را دیده بود به خود و طناب تاب داد و خودش را به سمت کنگره ی سمت چپی پرتاب کرد، لبه کنگره را گرفته و از پشت نگهبان بیرون آمده بود. بیچاره نگهبان داخل فهرست دشمنانش باریستان بی باک را فراموش کرده بود.

باریستان خم شد و در سایه ی کنگره ها پنهان شد و به دو برجی که دیوار شمالی را احاطه کرده بودند نگاه انداخت. برج غربی که گلسنگ ها حاکمش بودند، به محوطه درون قلعه راه نداشت و برج شرقی که پله های مارپیچش به محوطه داسکنده راه داشت قطعا دارای محافظ بود. باریستان چشم هایش را چرخاند و توده ی بزرگ کاهی را درون قلعه پشت چند خانه دید. روی لبه ی دیوار بالا آمد، عزمش را جذب کرد و پرید. توده کاه وزنش را تحمل و به باریستان آسیبی نرسید. بدون معطلی از انبوه کاه بیرون آمد و از فاصله ی دو ساختمان که پشتش فرود آمده بود وارد خیابان اصلی شد. خیابان از این قسمت شروع و انتهایش به دانفورت می رسید. باریستان باشلق ردایش را که هنگام پریدن از سرش کنار رفته بود را روی سرش کشید، قوز کرد و به آرامی به سوی دان فورت قدم برداشت. نور کم سو مشعل ها از خانه ها به درون خیابان راه باز می کرد. از جلوی چند خانه و یک مسافرخانه گذشت که از در نیمه باز آن می شد حضور مردم را دید. با وجود جمعیت، ساختمان به نظر متروک می رسید. سر و صدا و جوش و خروش مسافرخانه های کینگز لندینگ را نداشت و دلیلش واضح بود. سایه وحشت روی شهر قد کشیده و خون مردم را می مکید. چه مدت دیگر دست پادشاه صبر میکرد؟ کی دیوارهای قلعه را روی سرشان خراب می کرد؟ کی بلایی را که سر خاندان بارتک آورده بود سر آن ها می آورد؟ باریستان همه ی این ها را در نگاه مردم داخل مسافرخانه و عابری می دید. باریستان نگاهی را به جلوی معطوف کرد. سیاهی ای شمشیر به کمر از جلو به او نزدیک می شد. وقتی نور مسافرخانه روی مرد افتاد باریستان صفحه ی فلزی که روی زره مرد را می پوشاند دید. علامت خاندان دارکلین. شطرنجی زرد و سیاه با حاشیه قرمز در سمت چپ. مرد چشمانش دو دو می زد ولی لبخند دلنشینی صورتش را پر کرده بود.



مرد بدون اعتنا از کنار باریستان گذشت و وارد مسافرخانه شد. باریستان می خواست راهش را ادامه دهد که از پشت شنید:

هی ... تو. باریستان هر چقدر هم بی باک بود می دانست شناخته شدنش وسط قلعه چه عواقبی برایش به دنبال داشت. او صورتش را پوشانده بود. چطور ممکن بود شناخته شود؟ هیجان وجودش را پر کرد و طوری قوز کرده برگشت که هیچ قسمتی از صورتش در دید نباشد. با لحنی مظلومانه نجوا کرد: بله؟ چی از جونم می خوای؟ باریستان برق نقره ای را در هوا دید و به سرعت واکنش نشان داد. مشتش با سرعتی خارق العاده در هوا چیزی که به سمتش می آمد را قاپید. باریستان نفس نفس می زد و مشتش را بالا گرفته بود. مرد که مادرش او را فیوری نامیده بود با چشمان از حدقه در آمده از سرعت بی نظیر پیرمرد گفت: اگه داری به سپت می ری اینو به ... هنوز چیزی که دیده بود باورش نمی شد و با خودش کلنجار می رفت، پشت سر طاسش را خاراند و ادامه داد: سکه رو به سپتون بده. شاید لنیستر ها به خاطر خدایان هم که شده دست از محاصره بردارند. باریستان دستش را باز کرد و گوزن نقره ای را در میان مشتش یافت و سری تکان داد و وقتی برگشت تا به راهش ادامه دهد شنید که فیوری با خودش میگفت: از امشب باید کمتر بنوشم. لبخندی به صورت شوالیه ی بی باک

نشست و به همان سرعتی که در چهره اش روییده بود خشکید. وقتی ایریس را نجات داد چه بر سر این مردم می آمد؟ نه ... اعلیحضرت عفو می کند. اعلیحضرت عفو می کند. سعی کرد ذهنش را خالی کند. تنها چیزی که برایش باید مهم می بود قسم و پیمانش به گارد پادشاهی بود.

راهش را به سمت دان فورت ادامه داد. با گذشتن از پیچی به سمت چپ که خانه ها آن سویش را پوشانده بودند؛ توانست نور چراغ ها را از پنجره های قلعه ی اربابی داسکندیل ببیند. دان فورت بنای عظیمی بود با دو برج بسیار بلند در سمت شمال که دروازه ای آهنی را احاطه کرده بودند. این ساختمان اربابی مجموعه ای از اتاق ها و دالان ها بود که دور محوطه ای را پر کرده بودند. دیوار شمالی نسبت به برج ها کوتاه بود ولی بالا رفتن از آن ها بدون دیده شدن توسط دو نگهبانی که از دروازه محافظت می کردند محال بود. باریستان پشت دیوار یک آهنگری پنهان شد و دو نگهبان دروازه را زیر نظر گرفت. دو مشعل هیکل دو نگهبان را که در سمت چپ و راست دروازه ایستاده بودند را روشن می کرد. نگهبان سمت راست قد بلند بود، شمشیر بزرگی را به کمرش بسته بود و مدام روی جای زخم بزرگی که از گوش راستش تا زیر گردنش ادامه داشت دست می کشید. نگهبان سمت راست را چپ تنها پانزده شانزده سال سن داشت. ترکه ای و بسیار نحیف بود و نیزه ی کوتاهی را در دستانش نگه داشته بود. باریستان چشمش به دری نیز افتاد که پشت سر نگهبان سمت راست در عرض دیوار قرار داشت. برای مدت طولانی هر چه اندیشید راهی برای عبور از دو نگهبان دروازه به ذهنش نرسید. ناگهان صدایی از پشت توجهش را جلب کرد. گاری قراضه ای داشت از پیچ می گذشت و به سمت دان فورت حرکت می کرد. باریستان به سرعت از پشت چند خانه گذشت و هنگامی که گاری از پیچ می گذشت به پشت آن پرید و زیر پارچه ی زبری کنار جعبه های گوشت خشک شده ماهی پنهان شد. گاری از پیچ گذشت، چند خانه را پشت سر گذاشت و جلوی دروازه که درهای آهنیش بالا رفته بود ایستاد. نگهبان بلند قد در حالی که دستی به زخمش کشید جلو آمد و با صدایی شبیه یک گراز زخمی غرولند کرد: جیک پیر. چیزی جدیدی از اون انبار لعنتی آوردی؟ جیک روی صندلی گاری کمی جابجا شد. چرا هر وقت من از انبار می آیم این ابله باید نگهبانی بده؟ و پاسخ داد: نه! مثل همیشه گوشت خشک شده. نگهبان نگاه ناراحتی به جیک کرد و گفت: لعنت! شش ماهه فقط ماهی خوردم. برو جیک. برو. هر وقت می بینمت یاد بدبختی هام می افتم. اخم های گاریچی در هم رفت. سقلمه ای به اسبش زد و او را به جلو راند و با خود گفت: یک روز اون صدای احمقانه اش رو تو گلویش خفه می کنم. گاری ناله کنان از کنار نگهبان ها گذشت و به سمت محوطه ی باز میان دان فورت حرکت کرد.



باریستان به محض عبور گاری از نگهبانان، پایین پرید و به درون تاریکی خزید. دری که از پشت نگهبان ها باز می شد را در تاریکی پیدا کرد و وارد اتاقی چهار ضلعی و خالی که نور مشعل ها روشنش کرده بودند شد. انتهای اتاق چند پله اتاق را به اتاق دیگری متصل می کرد. باید عجله کنم. باریستان قدم هایش را روی کف چوبی اتاق که گذر زمان و رطوبت فرسوده اش کرده بود گذاشت و به سمت دیگر اتاق حرکت کرد. در حالی که دستش را روی دسته ی شمشیرش می فشرد، به آرامی پله ها را پیمود و وقتی به در اتاق دیگر رسید پشتش را به دیوار چسباند و دزدکی داخل اتاق را نگاه کرد. اتاق بزرگتر از اتاق اولی بود و چند مشعل روشن و یک منقل اتاق را گرم می کرد. میزی کنار پنجره ای رو به بیرون قرار داشت و کلی خرت و پرت رویش ریخته شده بود و مرد لاغری که یک شمشیر به کمرش بسته شده بود و پلک هایش به سنگی یک ماموت بود پشت میز بین خواب و بیداری نشست بود. باریستان آرام وارد اتاق شد خنجرش را کشید و قبل از این که مرد خرخر دیگری بکند، با یک دست جلوی دهان مرد را گرفت و با دست دیگری خنجر را زیر گلوئی مرد قرار داد. مرد که حالا کاملاً بیدار شده بود و تیزی خنجر را زیر گلویش حس می کرد ، دست و پا می زد. باریستان زیر گوشش تهدید آمیز نجوا کرد: آروم باش وگرنه مجبور می شم گوتو ببرم. مرد از دست و پا زدن دست برداشت. باریستان دستش را از جلوی دهان مرد برداشت ولی خنجر را بیشتر به

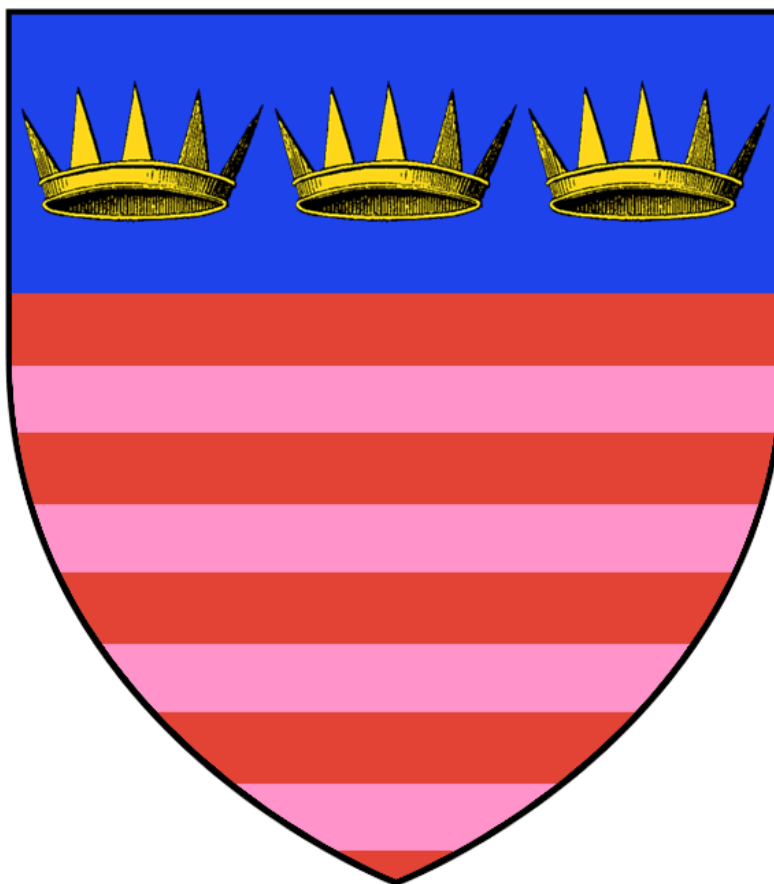
گلویش فشار داد و با لحن خصمانه ای گفت: چطوری می تونم به سیاهچال برم؟ مرد به آرامی زار زد: ن ن ن نمیدونم! باریستان در حالت عادی آدم خوش قلبی بود ولی نمی خواست مرد با ابله بازی هایش وقتش را تلف کند. با چاقو کمر بندش را برید و در حالی که شمشیر مرد از کمرش می افتاد، سر مرد را به میز کوبید. و دوباره قاطعانه پرسید: چطوری می تونم به سیاهچال برم؟ مرد که خون روی صورت جریان پیدا کرده بود این بار بدون ترس گفت: نمی دونم. سرسختی احمقانه ولی خوب خودمم همین طوریم. و سر مرد را محکم تر به میز کوبید. مرد از هوش رفت و باریستان او را به همان حال که خونش میز را خیس می کرد رها کرد و در دیگر اتاق را باز کرد. وارد یک راهرو نسبتاً تاریک شد که در طول آن چند در، و در انتهایش راه پله قرار داشت. ناگهان صدای قدم هایی به گوشش رسید. به سرعت پشت دیوار مخفی شد. دو زن از پله ها پایین آمدند. یکی جوان و دیگری میان سال بود. باهم پیچ پیچ می کردند: سر سایمون امشب هم سر میز شام نیومد. اسم سایمون هولارد در سر باریستان زنگ زد و سعی کرد بهتر بشنود. دیگری ادامه داد: این همه مدت تو سیاهچال چی کار می کنه؟ آن دو در یک از اتاق ها را باز کردند و وارد شدند. یک لحظه باز کردن در کافی بود تا باریستان بفهمد آن دو کجا رفتند. آن ها مسئول مطبخ بودند. باریستان به سرعت خود را به در رساند و سعی کرد بفهمد آن ها دیگر چه می گویند.

-: شش ماهه اون پایینه. همه کارهاش هم همون جا می کنه.

-: مرد خوبیه. من میرم سپت دیسنی. تو هم براش غذا ببر.

باریستان چیزی که لازم بود را شنیده بود. گوشش را از روی در برداشت و به پشت دیوار بازگشت. زن میانسال از مطبخ خارج و روی پله ها ناپدید شد. بعد از مدتی زن جوان یا همان دیسنی با سینی کوچکی از اتاق خارج شد و با پایش در پشت سرش را بست و به سمت پله ها به راه افتاد و از آن ها پایین رفت. باریستان خیلی آرام طول راهرو را پیمود و به تعقیب زن پرداخت. دیسنی به دو طبقه پایین مطبخ رفت، از یک راهرو گذشت و تمام این مدت باریستان مثل سایه او را تعقیب می کرد. دخترک در انتهای راهروی جلوی دری که یک نگهبان مواظب آن بود ایستاد. بعد از چند کلمه صحبت وارد اتاق شد و بعد از مدت کوتاهی بازگشت. باریستان خود را در کنج دیوار پشت راهرو پنهان کرد. دیسنی بدون این که او را ببیند به طبقات بالا بازگشت. باریستان به لبه ی دیوار نزدیک شد و نگهبان را زیر نظر گرفت. نگهبان مردی با قدی متوسط بود که به دلیل گرمای مشعل کلاهدوشش را برداشته بود و موهای به هم ریخته اش دیده می شد. زمان باریستان داشت به پایان

می رسد و دیگر وقتی برای جنگیدن شرافتمندانه نبود. باریستان آرام از لبه ی دیوار بیرون آمد و خنجرش را پرتاب کرد. خنجر گلوی برهنه مرد را مثل دندان یک دایرولف درید. باریستان به سرعت به آن سوی راهرو رفت. مرد نگهبان در حالی که به گلویش چنگ می زد و تنها صدای خرخر از دهانش بیرون می آمد در خون خود خفه شد. باریستان خنجر را از گلوی مرد بیرون کشید و با ردایش تمیز کرد. روی مرد خم شد کف دستانش را رو چشمان نگهبان گذاشت و چشم های مرد نگهبان را بست. کی کشتار تموم میشه؟ باریستان کلید های مرد را درون در چرخاند و در را باز کرد. سیاهچال اتاق بزرگ و مدوری با کف و دیوار سنگی بود که تعدادی مشعل آن را زنده نگه می داشتند. در سلول ها دور تا دور اتاق قرار داشت و دریچه های کوچکی روی درها دیده می شد. در انتهای اتاق صندلی بزرگی قرار داشت که مردی روی آن نشسته بود. سایمون هولارد قد متوسطی داشت. مو و ریش قهوه ای روشنش در نور برق می زد و جای زخم های متعددی روی صورتش خودنمایی میکردند. زره اش نماد خاندان هولارد را نشان می داد. سایمون متوجه تازه وارد شد و با چشمان ریزش به باریستان خیره شد. باریستان باشلق را از سرش کشید. با وقار چند قدم به جلو برداشت. سایمون از جایش برخاست و با لحنی مودبانه گفت: باریستان سلمی! منتظر بودم اما بین شما و شمشیر صبح شک داشتم. هرنیمه شب نگهبان ها رو مرخص می کردم تا با نجات دهنده شاه رو در رو مبارزه کنم. باریستان شمشیرش را کشید و پاسخ داد: متاسفانه از این کار پشیمون می شید سر. سایمون با زیانش لب پائینش را تر کرد و گفت: امشب کسی مجبور نیست بمیره. باریستان پاسخ داد: این رو به گوئین هم گفتم؟ سایمون لبخندی زد و در جواب گفت: اون مبارزه عادلانه بود. گوئین خودش درخواست مبارزه شرافتمندانه رو کرد و من چاره ای نداشتم. باریستان می دانست وقتش به پایان نزدیک می شود. باریستان ردایش را از تن در آورد برای نبرد مستقیم خیلی دست و پا گیر بود. سایمون هولارد کلاهخودش را که فقط شیاری برای دیدن داشت را روی سر گذاشت و سپرش که علامت خاندان هولارد روی آن بود بالا گرفت. هولارد پشت سه تاج در زمینه ی راه راه پنهان شده بود. هر دو شوالیه آماده مبارزه بودند.



سایمون با شمشیر از بالا حمله کرد. باریستان خودش را از مسیر شمشیر خارج کرد و با پا محکم به سپر سایمون لگد زد. سایمون به عقب تلوتلو خورد ولی تعادلش را حفظ کرد. باریستان خنجرش را در دست دیگری گرفت و با شمشیرش ضربه ی محکمی بر سپر سایمون هولارد وارد کرد. سایمون سعی کرد نوک شمشیرش را از زیر سپر به زره باریستان برساند ولی باریستان حول شمشیرش که روی سپر سایمون بود به پشتش چرخید و با کف پا ضربه ای به پشت سایمون هولارد زد. شوالیه شمشیرش به لبه ی دیوار گیر کرد و از دستش خارج شد، به سمت جلو سکندری خورد و روی زمین افتاد. باریستان به سرعت بالای سرش رسید و شمشیرش را به سمت سر سایمون هدایت کرد ولی شوالیه زمین خورده به موقع رو زمین چرخید و با سپرش به پهلوی باریستان زد و به سمت شمشیرش خیز برداشت. وقتی آن را در دستانش گرفت باریستان آماده ی حمله دیگری بود. سایمون از این حمله جا خالی داد و با ضربه ای به مچ دست باریستان شمشیرش را از دستش انداخت. سایمون دوباره حمله کرد. باریستان که تنها خنجرش در دستانش بود با یک قدم به عقب خودش را از شمشیر سایمون دور کرد و به سمت مخالف چرخید و قبل از این که سایمون فرصت حرکت داشت باشد، بند سپر را از دور دست سایمون

هولار برید. دو شوالیه دوباره در مقابل هم قرار گرفتند. شمشیر در مقابل خنجر. سایمون شمشیرش را به سمت پای باریستان حرکت داد. باریستان با چابکی از روی شمشیر پرید و با دسته خنجر محکم به کلاهخود سایمون کوبید. سایمون به عقب تلوتلو خورد. زنگ گوشش را کر کرده بود. کلاهخودش را برداشت و باریستان از این فرصت برای برداشتن شمشیرش استفاده کرد. باریستان به سرعت حمله کرد. شوالیه ی کراونلندز کلاهخودش را به سمت باریستان پرت کرد. باریستان به خاطر جای خالی از کلاهخود مسیرش را عوض کرد. سایمون از چپ به باریستان حمله کرد. باریستان با شمشیرش که حالا آن را با دو دست گرفته بود از خود دفاع کرد. دو شمشیر روی هم فشرده می شدند. باریستان با شانه اش به سینه سایمون ضربه زد و او را به عقب هل داد و با دسته ی شمشیر به صورت سایمون کوبید. خون صورت شوالیه را پوشانده بود. سایمون هولارد که حالا خون دیدش را کم کرده بود کورکورانه حمله می کرد. طی یک حمله از سایمون، باریستان مچ دست او را گرفت و شمشیرش را بین صفحه فلزی شکم و پشت سایمون هولارد، در پهلویش فرو کرد. چشمان سایمون گرد شد. شمشیر از دستش رها شد و به زمین افتاد. سایمون به باریستان که حالا بالای سرش ایستاده بود خیره شده بود و با آخرین نفسش گفت: باریستان! پسر دانتوس. پسر. باریستان حالا نه یک جنگجو بلکه یک پدر را در نگاه سایمون هولارد می دید. باز پدر پسری رو کشتم. رویش را از بدن بی جان مرد برگرداند و شروع به بررسی سلول ها کرد و تنها یک سلول را یافت که درش قفل بود. کلید را درون در چرخاند و در را باز کرد. درگوشه ی نمور سلول، مردی با مو و ریش نقره ای کز کرده بود. باریستان صدا زد: سرورم! سرورم! باریستان سلمی هستم. برای نجات شما اومدم. مرد سفید مو برخاست. چهره اش در تاریکی دیده نمی شد. با عصبانیت فریاد زد: خیلی دیر اومدی!! باریستان شوکه شد. در پاسخ گفت: متاسفم سرورم! منتظر فرصت مناسب بودم. باریستان به تاریکی سلول قدم گذاشت. در واقع شرایط مهم نبود. او وقتی اقدام کرد که خودش را قانع کرد که کارش درست خواهد بود. باریستان به ایریس گفت: سرورم باید عجله کنیم! داره دیر می شه. باریستان به بیرون سلول بازگشت و ایریس به دنبالش راه افتاد. وقتی ایریس از سلول به روشنائی قدم گذاشت باریستان چهره اش را بعد از چند ماه دید. زیر چشم های سیاه ایریس در صورت تکیده اش جلوه ی ترسناکی به او می داد. روی پیشانی اش چروک برداشته و چشم های بنفشش بی روح بود و درخشش سابق را نداشت.



در سیاهچال را باز کرد و طول راهرو را زیر نظر گرفت. ایریس وقتی از کنار جسد سایمون هولارد گذشت ناسزا گفت و لگدی به آن زد. صورت باریستان درهم رفت ولی چیزی نگفت.

به محض این که به انتهای راهرو نزدیک شدند، دو سرباز خندان از پله های پایین آمدند و با دیدن باریستان، ایریس و جسد نگهبان جلوی در، شمشیر کشیدند. باریستان دستش را روی سینه پادشاه گذاشت و گفت: عقب بایستید سرورم. دو سرباز باریستان را دوره کردند. ترس و هیجان در صورتشان مخلوط شده بود. آن ها یک پس از دیگری به سمت باریستان یورش بردند. باریستان بار ها در این موقعیت ها قرار گرفته بود و ضربه ی اولی را دفع کرد. دومی شمشیرش را از بالا فرود آورد. باریستان جلوی شمشیر را با گرفتن مچ دست سرباز گرفت و با شمشیرش جلوی حمله ی دوباره ی اولی را. برای چند لحظه سه جنگجو به هم فشار وارد می کردند. باریستان با یک حرکت ناگهانی دست دومی را به سمت گلوئی دیگر نگهبان هدایت

کرد و با شمشیر یکی دیگری را کشت و قبل از اینکه سرباز بفهمد چه کرده و به خودش بیاید شمشیر باریستان او را هم از پای در آورده بود. باریستان مچ دست ایریس را گرفت و به سمت راه پله حرکت کرد. در طبقه بالا هیچ رفت و آمدی نبود. باریستان برای خروج باید به یک طبقه بالاتر به اتاقی بر می گشت که مردی را در آن جا بیهوش کرده بود. باریستان و ایریس به سرعت دوباره از پله ها بالا رفتند. در پاگرد پله ها باریستان هیاهوی چند نفر را شنید و به ایریس علامت داد که همان جا بایستد. ایریس با سر تایید کرد. باریستان چند پله را بالا آمد تا دری که از آن داخل شده بود را ببیند. چند نفر درون همان اتاق بودند و زیر بقل مرد زخمی را گرفته بودند و از اتاق بیرون می آوردند.

باریستان چند زن و دیسنی را هم دید که داشتند به صورت مرد آب می پاشیدند. مرد بیدار شد و چیزی در گوش مرد کناریش نالید. باریستان خوب می دانست که او چه چیزی برای گفتن داشت. به سرعت برگشت و ایریس را به طبقه پایین برد. طبقه را زیر پا گذاشتند و به دری رسیدند که کنارش پنجره ای رو به محوطه دان فورت باز می شد. به محض اینکه باریستان در را باز کرد ساختمان از هیاهو و سر و صدا پر شد. یکی داد زد: نفوذی ... نفوذی. باریستان و ایریس به سرعت وارد محوطه شدند. محوطه خلوت بود و نور کم رمق ماه روشنش کرده بود. باریستان اصطبل را دید که چند اسب در آن به هیاهوی مردم قلعه واکنش نشان می دادند. پادشاه باریستان را در عرض حیاط دنبال کرد و همین که سوار اسب ها شدند، صدای ناقوس ها بلند شد. لعنتی! حالا همه شهر با خبر می شوند. نگهبان های روی دیوار که آن ها را دیده بودند، شروع به داد زدن کردند. باریستان شمشیرش را کشید و اسب را هی کرد. دو نگهبان دروازه که صدای ناقوس ها را شنیده بودند، راه آن ها را سد کردند. باریستان به سمتشان تاخت. شمشیرش را از دست راست به دست چپ داد و وقتی به نگهبان بزرگتر رسید، نگهبان دیگر سر نداشت که با زخم زبان هایش گاریچی را آزار دهد. باریستان کاری را که جیک پیر می خواست روزی انجام دهد برایش انجام داده بود. نگهبان دیگر با شجاعت به سمت باریستان حمله کرد ولی در مقابل باریستان بی باک چه شانسی داشت؟ باریستان نیزه اش را از دستش قاپ زد و نگهبان جوان برای این که زیر اسب نرود، خودش را به سمتی پرت کرد.

باریستان و ایریس در خیابان های شهر به سمت دروازه جنوبی می تاختند که باریستان سیاهه ی افرادی که به سمت دروازه ها می رفتند و با خود مشعل حمل می کردند را دید. قطعا دروازه ها بسته هستند و کلی آدم ازشون مراقبت می کنه. باریستان

کمی این طرف و آن طرف را به دنبال راه فرار جستجو کرد و برگشت و اسبش را به سمت مخالف هی کرد. ایریس هم به دنبالش اسبش را هدایت کرد. می دانست که آن سمت راه خروجی نیست ولی به غیر از اعتماد به باریستان کار دیگری از دستش بر نمی آمد. باریستان جلوی برج شرقی دیوار شمالی از اسب پیاده شد. دو نگهبان که از برج آمدن آن ها را دیده بودند در برج را باز کردند و به آن ها یورش بردند. باریستان از حمله نیزه ی یکی از آن ها جا خالی داد. نیزه را بین دست و پهلویش گیر انداخت و شمشیرش را درون شکم نگهبان فرو کرد. نیزه از دست نگهبان رها شد. باریستان که حالا شمشیرش را روی زمین انداخته بود نیزه را طوری با دو دست در گروی دیگر نگهبان فرو کرد که سر نیزه از پشت سر مرد خارج شد. باریستان شمشیرش را از روی زمین برداشت، اسب ها را در خیابان فراری داد و به سمت در برج دوید. ایریس که تمام مدت تنها او را تماشا می کرد به دنبالش وارد برج شد.

باریستان سلمی و پادشاهش داشتند در سایه ی کنگره ها مسیر روی دیوار را به سمت شمال طی می کردند. در دل باریستان آشوب بود. عاقبت به کنگره ای که باریستان از آن بالا آمده بود رسیدند. باریستان طنابی را که از برج برداشته بود به کنگره گره زد. به پایین نگاهی انداخت. جسد نگهبان کشته شده بر اثر مد ناپدید شده بود. طناب را به پایین رها کرد و رو به ایریس گفت: سرورم باید از طناب پایین برید. ایریس نگاهی به باریستان کرد و جواب داد: مملکت هیچ وقت این لطف رو فراموش نمی کنه. باریستان سری به نشانه تشکر تکان داد. آیا مردم داسکندیل جزو مملکت نبودند. دو تکه پارچه برای دست های ایریس به او داد. در حالی که ایریس شروع به پایین رفتن کرد باریستان با خنجرش دو تکه پارچه از ردایش برای پایین رفتن پاره کرد و به ایریس گفت: عجله کنید سرورم. صدای امواج نگرانش را بیشتر می کردند و این نگرانش بی مورد نبود. چند سوار با سرعت به انتهای خیابان رسیدند. طبیعت به باریستان خیانت کرده بود. صدای امواج که ورودش به قلعه را مخفی کردند اجازه شنیدن صدای سواران را به او نداده بودند و ماه که راه ورودش را نشان داد، سایه اش را روی دیوار برای سواران آشکار کرده بود. باریستان یک چشمش به پایین رفتن ایریس بود که به انتهای راه نزدیک می شد و چشم دیگرش به سربازان بود که داشتند از پله های برج بالا می آمدند. سربازان با هیاهو از روی دیوار به او نزدیک می شدند. حالا دیگر ایریس به پایین دیوار رسیده بود و بی توجه به سرنوشت باریستان در تاریکی به سوی اردوی تایوین می دوید. هفت سرباز به باریستان رسیده بودند. باید برای پادشاه وقت بخرم. باریستان بی باک شمشیرش را کشید. عرض کم دیوار اجازه حمله هماهنگ را به باریستان نمی داد. هر دفعه تنها دو نفر.

دو نفر اول با شمشیرهایشان حمله را آغاز کرد. در همان ابتدا ضربه ساعد باریستان به سینه ی یکی از سربازان باعث سقوط مرد شد. شاه! آب خیلی بالا اومده. شمشیر باریستان سینه مرد دیگری را شکافت و جمجمه دیگری را با دست هایش خرد کرد. مهاجمین دیگر متوجه شده بودند مرد نفوذی مبارزی عادی نیست. آن ها از ترس دیگر بی مهابا حمله نمی کردند و عقب می کشیدند. لعنتی ها! چرا صبر می کنند؟ دلیل صبرش وقتی مشخص شد که تیری از کمان رها شد و دست راست باریستان را شکافت و باعث شد شمشیرش را بیاندازد. یکی از سربازان فرصت را غنیمت شمرد و به او حمله کرد ولی خنجر باریستان قلبش را سوراخ کرد. تیری از بالای سر باریستان گذشت. آب بالا اومده! جسد مرد را به سوی بقیه سربازان پرت کرد، از لبه ی دیوار بالا رفت و قبل از اینکه تیر دیگری به او اصابت کند پرید. در هنگام سقوط چشمانش را بست و در حالی که لبخند می زد دریا را تهدید کرد: به نفع خودته که بالا اومده باشی!

سقوط و رهایی. تنها چیزی بود که باریستان حس می کرد. باریستان سلمی آن قدر مشهور بود که دریا از قدرتش بترسد. با سر وارد آب شد و قبل از این که به کف دریا برسد آب او را بالا کشید.

باریستان زنده ماند و خود را درحالی که زخمی بود به اردوی پادشاه رساند. دنیس دارکلین که دیگر گروگانی نداشت دروازه های شهر را باز و از پادشاه درخواست عفو کرد. پادشاه آن ها را نبخشید و دستور مرگ همه اعضای خاندان دارکلین و هولارد را صادر کرد. باریستان در حالی که به او برای زخمش شیره ی خشخاش داده بودند خود را به پادشاه رساند. جلوی ایریس زانو زد و باعث بخشیده شدن دانتوس هولارد خردسال شد. ایریس بعد از این ماجرا هیچ وقت مانند سابق نشد. اختلاف و بی اعتمادی شدیدی بین او و لرد تایوین لنیستر به وجود آمد. او تایوین را به این محکوم کرد که او را در سیاه چاله ی دان فورت رها کرده تا بپوسد. بعد ها همیشه باریستان افسوس میخورد که اگر ایریس را نجات نداده بود و ریگار به جای او به تخت می نشست، خیلی از اتفاق ها نمی افتاد.

پایان

